



پیغام عشق

قسمت چهارصد و پنجاه و نهم





اول و آخر تویی

در توهم ناله کردم کای خدا
می‌روم، آخر نگویی الوداع؟

چون به شهر تو رسیدم این زمان
تو ز من گوشه گزیدی در جهان؟

پیر بلخی نکته‌ای در گوش من
هم به مغز و هم سر بی‌هوش من

گه به طعن و گه به دلجوییم گفت
از پی فهم و پی تعلیم گفت

وقت گرمابه تو دیدی در سمر
الوداع گوید آبایی با پسر؟

یا به رفع حاجت و می‌زیدنش
کس خداحافظ بگوید با زنش؟

جان احمد از مدینه تا یمن
چون ننوشت بوی محبوب از قرن؟

یوسف ار، از شهر بابا کرد سفر



جانِ بابا کی بُدی زو بی خبر؟

چشمِ یعقوبی به راهش کور شد
او به نَرْتَع نَلْعَب از وی دور شد

مکرِ اخوان و چَه و آن کاروان
بهرِ آسایش بُدی از بهرِ جان

این تکاپویی که در اسفند است
با بهاران در پی و پیوند است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹
حاکم است و یَفْعَلُ الله ما یَشاء
کاو ز عینِ درد انگیزد دوا

می‌دهد دردی و هم خود پیش از آن
نزدِ او آماده است درمانِ آن

قفَلِ زفتی بر دری بنهاد حق
مِفْتَحِ آن در دلت بنهاد حق

مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۴۶۶
ای میسّر کرده ما را در جهان



سُخره و بیگار ما را وا رهان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۴

هین سگِ نفسِ تو را زنده مخواه

کو عدو جانِ توست از دیرگاه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۵

خاک بر سر استخوانی را که آن

مانع این سگ بُود از صیدِ جان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۶

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی؟

دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی؟

چون نمیرد پیش او از امرِ کُن

ای امیرِ آب ما را زنده کن

تو خمش کن تا که شه گوید خطاب

سوی خوانِ آسمانی کن شتاب

چند در کوی سَتوران مانده‌ای؟

ماید خواری و بس در مانده‌ای



در طبیعت هر که او خامش تر است
در توکل کامل و باهش تر است

از توکل کن عمادی و ستون
انصطوا تا راز گوید ذوالفنون

تو نمی بینی که خورشید سما
بی زبان صد جان ببخشانند به ما؟

یا که دریا را نمی بینی خموش
صد هزاران گوهر آرد در خروش؟

آسمان و ابر در افشان او
در خموشی بارد آن باران او

کوه لعل و زر نبینی خفته است؟
بر لب او مهر و دلش پر مهره است؟

دم فرو خور تا بگوید شاه قل
عقل جز را هل بگوید عقل کل

عشق را بگزین دواي درد خویش
عشق می داند شفای فرد خویش



مردِ عشقی؟ عاشقی باید گزید
پیشه دیوانگی باید گزید

خود که باشد عاشقِ دیوانه‌خو؟
آن که از مردم نجوید آبِ جو

میلِ دریا دارد و سودای او
کی کند منزل به لجن و لایِ جو؟

هر چه آن را سودِ تو گفتند خلق
دشمنِ جان باشد و بندد خلق

خود نبینی در جهالتِ مردمان
گویِ سبقت را ربودند از گمان؟

حاصلِ عجبِ نماز و آبرو
جهلِ انسان باشد و نه آبِ رو

مال و ناموس و خرافاتِ پریش
حاصلش جرمان بُد و دل‌های ریش

چون ندیدیم آن حقیقت را عیان



در توهم مانده‌ایم و در غمان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

خُنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی

خُنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی

ز سلام پادشاهان به خدا ملول گردد

چو شنید نیک‌بختی ز تو سرسری سلامی

یکی دیگر از گرفتاری‌های ما در من‌ذهنی وصل کردن خودمان به هر طریقی به افرادی‌ست که مشهور هستند و یا مورد تأیید جامعه هستند. ما خودمان را به هر دری می‌زنیم که ادعای دوستی با آن‌ها کنیم. درحالی‌که انسان‌های زنده به حضور را کسی نمی‌شناسد آن‌ها ادعایی ندارند، اصلاً جامعه تلاشی برای شناخت آن‌ها و استفاده از برکت آن‌ها نمی‌کند؛ ضرورت قرین شدن با آن‌ها را هم تا حادثه ناگواری برایشان پیش نیاید نمی‌خواهند که درک کنند! می‌گوید عاشقانی که مقصود زندگی را دریافته‌اند به واسطه توجه و آگاهی و برکتی که از زندگی و انسان‌های بیدار چشیده‌اند، دیگر از توجه و تأیید شخصیت‌های این چنینی حوصله‌شان سر می‌رود. سینه‌ای که جایگاه تخت سلطنت خداوند شده است توجه چندانی به کنترل امور این جهانی ندارد چراکه سر او به عقل کل کامروا و خردمند شده است و درون و بیرونش را خود زندگی سامان می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴



به میانِ دلّی مستی، به قمارخانه جان

بَرِ خلقِ نامِ او بَد، سویِ عَرشِ نیکنامی

مولانا می‌گوید: در این هیبتِ انسانی و ظاهری، انسانِ فضاگشا تفاوتی با انسان‌های دیگر نمی‌کند اما او هر لحظه در فکر و چاره‌ای برای انداختنِ همانیدگی‌ها و کندنِ هویتِ خود از آن‌هاست. تاجایی که ممکن است دیگران او را به چشمِ یک انسانِ دیوانه یا ابله تصور کنند که چرا زیاد توجهی به امور این جهانی ندارد؛ اما او نزدِ بزرگانِ آسمانی و زندگی پذیرفته شده است.

غزل ۱۰۸۵ دیوان شمس مولانا

خُنکِ آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش

بنماند هیچش الا هوسِ قمارِ دیگر

خوش به حالِ دلی که هدف و مقصودی به‌جز کندن از همانیدگی‌ها ندارد حتی اگر در میانِ مردم بدنام شود و مجبور شود برخلافِ عقل جمع عمل کند. او دریافته است که راهِ رسیدن به خدا باختنِ همه داشته‌ها و انباشته‌های ذهنی‌ست، نه بی‌توجهی و ناشکری نسبت به جسم و نعمت‌های دنیا، بلکه کندنِ هویتِ خود از آن‌ها و شادی و ثبات نخواستن از آن‌ها، شیوه فکر و عملِ او و انگیزه‌ای بی‌وقفه برای شناسایی و بیانِ منظوری مبارک می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

همه خَلق در گشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می‌کن، هله از کنارِ بامی

مولانا می‌گوید: به داستانِ زندگیِ خودت و انسان‌های دیگر در من ذهنی نگاه کن که چه‌قدر راه را بیهوده رفتی و چه‌قدر هزینه دادی برای دعوایی بیهوده و خواستن‌هایی بی‌ضرورت و نیاز؟



اوایل آشنایی با گنج حضور، آقای شهبازی یک روش بی نظیر و کاربردی را ارائه کردند که در اوج سادگی بسیار مؤثر است. فرمودند: اتفاق که می افتد بکشید عقب، نورافکن را بیندازید روی خود و خودتان را از دید یک بُعد ناظر نگاه کنید؛ هم فکرتان و هم جسمتان را، آن وقت خیلی از کارهای خودتان خنده تان می گیرد. از کودکی به حیوانات خیلی علاقه داشتیم و توجه به زندگی و رفتار آن ها از نزدیک برایم یکی از سرگرمی های لذت بخش و البته بسیار آموزنده بود. در این جا با انسان ها کاری ندارم اما زندگی این حیوانات دوست داشتنی بسیار شبیه به زندگی خودم در جسم و من ذهنی بود. وقتی از بُعد ناظر و از بیرون به آن ها نگاه می کردم کشاکش عجیبی در میان آن ها برقرار بود؛ البته الآن متوجه می شوم بُعد ناظر چیست و این که یک حقیقت سکوت شنو و عدم بین همیشه همراه من بوده است اما من از آن بی خبر بوده ام. اصلاً فقط او به عنوان یک حقیقت اصیل وجود داشته است و این جسم من بود که به عنوان یک چیز حادث و گذرا با او همراه شده است. اما چه چیزهایی را از کنار بام نظاره کردم؟

۱- با غریزه به دنبال غذا گشتن و لقمه را از دهان همدیگر ربودن!

خدایا من که صاحبشان هستم حاضرم هرچه قدر غذا می خواهند به آن ها بدهم تا کاملاً سیر شوند، چرا این ها برای غذا دعوا می کنند؟

۲- بدون فکر و بی وقفه در حال چریدن بودن و فربه گشتن از برای قربانی شدن!

عید قربان که می شد از چند روز قبل گوسفندی خریداری می کردیم تا برای روز عید و قربانی شدن آماده بشود. چند خانواده از اقوام هم جمع می شدیم تا فردا صبح زود بعد از قربانی و بخش کردن آن میان همسایه ها قسمتی از آن را هم در کنار بزم و شادی مان کباب و میل کنیم. من روزها در کنار این حیوان زبان بسته با او انس می گرفتم و از خودم سؤال می کردم که این بی چاره چه طور می تواند وقتی که فردا قرار است قربانی شود، این قدر با خیال راحت چرا کند؟



۳- متوجه این شدم که آن‌ها فقط به فکر خود هستند و به هر قیمتی حتی شکار شدن به دنبال ارضا کردن غریزه‌های خود هستند و هیچ شرم و حیایی هم در آن‌ها دیده نمی‌شود.

بله این چیزها و خیلی چیزهای دیگر را از خودم در آینه آن‌ها دیدم؛ متوجه زندگی سطح پایین‌تری در این جانوران دوست‌داشتنی نسبت به انسان شدم که در نظم طبیعت بهترین وظایف خود را انجام می‌دهند اما بعدها خودم را هم در من ذهنی دیدم که در پی ارضا کردن غرایز نفسانی خود چه‌قدر در گمراهی سرگردان شدم و به درجه پایین‌تری از جایگاه انسان سقوط کردم. مولانا ضمن این که می‌خواهد ما را متوجه این بُعد ناظر کند یادآوری می‌کند که ما هم بر کنار بام هستیم، یعنی اگر متوجه خطای دیگران و کشاکش آن‌ها بر سر مسائل سطحی شدیم بدانیم که ما هم احتمال لغزیدن دوباره در جهنم افسانه‌های من ذهنی داریم.

دفتر چهارم مثنوی معنوی مولانا، ابیات ۲۱۴۶ و ۲۱۴۷

بر کنار بامی ای مست مدام

پست بنشین یا فرود آ و السلام

هر زمانی که شدی تو کامران

آن دم خوش را کنار بام دان

یعنی مرز بین هشیاری حضور با هشیاری جسمی قضاوت و مقاومت است؛ نشستن یا فرود آمدن از بام اتفاق این لحظه، شادی و ثبات، و ستیزه و مقاومت در برابر اتفاق این لحظه، سقوط در چاه افسانه‌سازی من ذهنی را در پی خواهد داشت. اما در پایان غزل، مولانا برای روشن کردن تمام مقصودش از سرودن آن را با یک سؤال بیان می‌کند و می‌داند که همه ما با رجوع کردن به درون خود جواب آن را می‌یابیم، البته اگر حاضر باشیم بهای آن را بپردازیم!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴



ز تو یک سؤال دارم، بکنم دگر نگویم

ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی؟

مولانا می گوید دل انسان این قابلیتِ درکِ عشق و محبت را از کجا آورده است؟

مگر همین جسمِ مادی را دیگر جانوران ندارند؟

پس چه شده است که این فقط انسان است که می تواند عاشق شود و استعدادِ ایثار پیدا کرده است؟ حتی اگر این عشق

به صورتِ ذهنی و با دنیایی از همانیدگی ها باشد؟

مولانا از طرفِ خداوند سؤالی مطرح می کند و می خواهد ما به این سؤال جواب دهیم.

مگر نه این است که خداوند از روحِ خود در ما دمیده است و این فرصت و حیاتِ مادی و عمرِ این جهانی را برای شناسایی

خود در اختیارِ ما نهاده است؟

غزل ۱۹۰۵ دیوان شمس مولانا

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَةً

غمِ بیش و غمِ کم را رها کن

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۲

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»

«چون تمامش کردم و در آن از روحِ خود دمیدم، همه سجده اش کنید.»

زندگی می خواهد رازی را در دل و جان ما زمزمه کند، می خواهد در این جهان به وسیله انسان شناخته و زندگی شود.

غزل ۲۳۴۶ دیوان شمس مولانا



مَکَن رازِ مرا ای جانِ فسانه

شنیدستی مجالسِ بالآمانه؟

فرصتِ این مجلسِ یعنی عمرِ مادیِ ما بسیار اندک است و دام فراوان است؛ دام‌هایی که هرکدامشان می‌تواند سال‌هایی از آن را تلف کند تا درنهایت ما رازِ زندگی را دریافته جسم را ترک کنیم.

دفتر چهارم مثنوی مولانا، ابیات ۲۵۴۳ و ۲۵۴۴

عاقبت این خانه خود ویران شود

گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زآنکه روح

مزد ویران کردن ستش آن فتوح

پس رازِ گشایشِ مرکز و تبدیل و جاودانگی در دل کندن از همانیدگی‌هاست و فتح و پیروزی، مزد ویران کردن این تصویر توهمی که خودمان ساخته‌ایم است، پیش از آن که به این جسم بمیریم.

ارادتمند شما، حسام از مازندران



خلاصه شرح غزل ۲۸۳۴ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

ای انسان، فضا را در اطراف اتفاقات زندگی ات بگشا و به مبارکی و شادی از او جام شراب، برکات زندگی را بگیر. به طوری که این شراب با صدای بلند می گوید: «کجاست آن من ذهنی تلخ کام پُر از درد و هیجانات منفی که این شراب را بستاند، فضا را بگشاید، و با نوشیدن آن تمام ذرات وجودش به شادی و عشق مرتعش شود»، او دیگر می تواند عقل، حس امنیت، هدایت و قدرتش را مستقیماً از زندگی بگیرد و شادی و آرامش از اعماق وجودش می جوشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

چه بُود حیات بی او؟ هوسی و چارمیخی

چه بُود به پیش او جان؟ دغلی، کمین غلامی

*چارمیخ: نوعی شکنجه که چهار دست و پای کسی را به چهار میخ ببندند و شکنجه اش کنند.

معنای زندگی انسان بدون یکی شدن با خدا یعنی فقط من ذهنی داشتن و هشیارانه از خدا آگاه نبودن چیست و چه مفهومی دارد؟

این زندگی یک هوس مجازی، عشق بازی با چیزها و زندگی خواستن از آن ها و به دست نیاموردن زندگی است. این زندگی است که در آن هشیاری در اثر همانیدن با چیزهای آفل در من ذهنی و تخته دنیا به چارمیخ کشیده شده و شکنجه می شود.

این جان من ذهنی در مقابل زنده شدن به خداوند چه بوده و چه قدر ارزش دارد؟



جان من ذهنی یک فریبکاری ست که هر لحظه ما را با یک همانیدگی می‌فریبد و زندگی را در همانیدگی‌ها می‌جوید؛
کمترین غلام و خدمت‌کار زندگی ست که ما را آگاه کند «ما این من ذهنی نیستیم.»

مولانا انتقاد می‌کند چرا انسان به راحتی با فضاگشایی نباید به ذات و جنس اصلی خود زنده شود و از خرد زندگی
برخوردار شود؟! چرا باید از طریق شکنجه شدن و درد زیاد متوجه شود که من ذهنی نیست؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

قَدْحی دو چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی

به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی

اگر کمی از این شرابی که از فضای گشوده شده می‌آید بخوری، شاد شده حال تو خوب می‌شود، شجاع می‌گردی یعنی
ترس من ذهنی از بین رفته و دیگر از دست دادن همانیدگی‌ها تو را نمی‌ترساند و می‌توانی برکات زندگی را شکار کنی در
این حالت زندگی به سرت پیغام می‌فرستد و آن را به صورت شادی، خرد، عشق و آرامش در چهار بُعد تجربه می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

خُنْک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی

خُنْک آن سَری که در وی می ما نهاد، کامی

خوشا به حال دل، مرکز انسانی که با فضاگشایی‌های پی‌درپی خداوند تختش را به صورت عدم در آن جا گذاشته است.
خوشا به حال کسی که می‌زندگی در سَرش او را به یک کامی رسانده است؛ و او با خرد زندگی ساختارهای نیک و نو
می‌آفریند؛ زندگی در مرکزش مستقر شده انعکاسش در بیرون به صورت اتفاقات و وضعیت‌های خوب و بی‌درد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

ز سلام پادشاهان، به خدا ملول گردد



چو شنید نیک بختی، ز تو سرسری سلامی

به خدا سوگند، اگر انسان فضاگشا و نیک‌بختی به صورت جزئی به تو زنده شده و برای لحظاتی از جنس تو شود و مزه زندگی را بچشد؛ دیگر از سلام و همراهی کردن با پادشاهان خسته شده و از قرین شدن با من‌های ذهنی بزرگ حوصله‌اش سر می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

به میان دلّی مستی، به قمارخانه جان

بَرِ خَلقِ نامِ او بَد، سویِ عَرشِ نیک‌نامی

ای انسان، اصل تو، هشیاری‌ات در میان دلّی من‌ذهنی زندگی می‌کند و در هر حالتی مست زندگی بوده و تو در قمارخانه جان هر لحظه جان من‌ذهنی، یک همانیدگی را می‌بازی تا به جان زندگی بررسی و این برای من‌های ذهنی که با دید همانیدگی‌ها می‌بینند خوشایند نیست. یعنی تو در بین من‌های ذهنی بدنام بوده و پیش خداوند نیک‌نام هستی؛ چراکه سبک زندگی من‌ذهنی، مقاومت، قضاوت، دروغ، غیبت، هرچه بیشتر بهتر بین مردم جا افتاده و از هم‌دیگر تقلید می‌کنند و اگر برخلاف جمع عمل کنی بدنام می‌شوی اما در این حالت فضای درونت گشوده‌تر می‌شود و خداوند خوشش می‌آید و با او یکی می‌شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

خُنک آن دَمی که مالد کَفِ شاهِ پَر و بالَش

که سپیدبازِ مایی، به‌چنین گزیده دامی

خوشا به حال لحظه‌ای که انسان فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشاید و با خرد فضای گشوده‌شده همانیدگی‌هایش را شناسایی کرده و می‌اندازد؛ یعنی میل به آن‌ها را از دست می‌دهد. در این حالت خداوند پَر و بالَش را نوازش کرده و



می گوید: «تو باز سپید ما هستی باید به دام برگزیده حضور درآیی و از دام من ذهنی آزاد شده و در آسمان یکتایی پرواز کنی.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

ز شرابِ خوش بخورش، نه شکوفه و نه شورش

نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی

*شکوفه: استفراغ، قیّ

اگر فضا را در اطراف اتفاقات باز کنید از این فضای گشوده شده با مرکز عدم شرابِ خوش بوی زندگی بیاید، این شراب شما را به خدا، به عشق مست می کند و مثل شرابی که از همانیدگی ها می گیریم به صورت انعکاس درد، استفراغ و دل پیچگی ندارد؛ یعنی نمی ترسیم و واکنش نشان نداده و هیجانات منفی و دردهای مان را بیان نمی کنیم، در این حالت براساس نیازهای من ذهنی دوست و دشمن نداشته بلکه فقط نیاز داریم که به خدا زنده باشیم و همه را از جنس زندگی ببینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

همه خلق در گشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می کن، هله، از کنار بامی

همه انسان ها در من ذهنی با هم در مقایسه و گشاکش بوده و برای اثبات خود که بهتر از بقیه هستند تلاش می کنند، اما تو فضا را بگشا؛ همانیدگی ها و دردهایت را شناسایی کرده و آن ها را رها کن، به هوش باش، تو از ورای چیزها بر بام فضای گشوده شده به جهان نگاه می کنی دیگر نیروی جاذبه همانیدگی ها نمی تواند تو را جذب کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴



ز تو یک سؤال دارم، بکنم، دگر نگویم

ز چه گشت زر پخته دل و جانِ ما؟ ز خامی

از تو یک سؤال می‌پرسم، مطلبم را تمام کرده و دیگر چیزی نمی‌گویم.

دل و جانِ ما از چه چیزی زر پخته شده یعنی چگونه فضای درونِ ما گشوده شده و ما از حالت ناپختگی من‌ذهنی درآمده‌ایم؟ از شراب خام و خالص اولیه، همان دم ایزدی که در اثر فضاگشایی جاری می‌شود؛ وقتی مرکزت عدم می‌گردد نیرو و انرژی از آن ساطع شده که می‌تواند هشیاریات را تغییر داده و تو را تبدیل کند.

با تشکر:

بهار



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

